



بلم

بلم

میلیس د کرانگال
ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی

CANOËS
MAYLIS DE KERANGAL
COPYRIGHT © ÉDITIONS GALLIMARD, PARIS, 2021
All rights reserved
Persian translation © Borj Books, 2026
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

بلم

نویسنده: میلیس دُ کرانگال
مترجم: محمدمهدی شجاعی
ویراستار: یانار بینش‌پور
طراح جلد: سحر احدی
صفحه‌آرا: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۴-۵

سرشناسه: کرانگال، ملیس دو، ۱۹۶۷-م.
Kerangal, Maylis de ۱۹۶۷-
عنوان و نام پدیدآور: بلم / میلیس دُ کرانگال؛
ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۴-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: canoës récits
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱ م.
موضوع: French fiction -- 21st century
شناسه افزوده: شجاعی، محمدمهدی، ۱۳۶۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۷۱۵
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۵۰۹۹۸

میلیس دُ کرانگال فرانسوی و متولد ۱۹۶۷ است و مدتی کارمند انتشارات گالیمار بوده است. سال‌های ۹۱ تا ۹۹ را در امریکا زندگی کرده و اولین رمانش تولد یک پل را در آن‌جا نوشته است. رمانی که انتشارش در سال ۲۰۰۰ موفقیت و جوایز زیادی برایش به همراه آورد و به چندین زبان ترجمه شد، و شرایط را فراهم کرد که نویسنده‌ای تمام‌وقت باشد. تولد یک پل داستان گروهی از زنان و مردان درگیر ساختن یک پل است، جایی در کالیفرنیا، اسطوره‌ای. انگار باید چهارده سالی از انتشار اولین رمانش می‌گذشت تا دوباره توجه‌ها به دُ کرانگال جذب شود؛ با انتشار تعمیر زندگان در سال ۲۰۱۴. داستانی با پرداختی درخشان و دقیق و پر از احساساتی انسانی و تأملات فلسفی که باز جوایز متعددی را نصیب او کرد. بلافاصله فیلمی از آن ساختند که در گیشه موفق بود و تحسین منتقدان را نیز در پی داشت. داستان ساده‌ی دُ کرانگال که تقریباً تمامش در یک اتاق می‌گذرد آن را محبوب تئاتری‌ها هم کرده و تا به امروز بارها در فرانسه اجرا شده است. او فلسفه و قوم‌نگاری خوانده است و با افزودن چنین بسترهایی به رمان‌هایش مطبوعات او را صدای تازه‌ی ادبیات فرانسه نامیده‌اند. از این نویسنده کتاب تعمیر زندگان در نشر برج و با همین ترجمه منتشر شده است.

میلیس دُ کرانگال Maylis de Kerangal



نشر
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ | تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

۹	اتراق
۱۹	نهر و براده‌های آهن
۲۷	موستانگ
۸۷	نورمُر
۹۹	پرنده‌ای سبک‌بال
۱۰۹	افتَر
۱۲۱	اونتاریو
۱۳۵	آریان اسپس

اتراق

منتظر بودم زمان بگذرد، افتاده روی صندلی دندان پزشکی، صندلی خمیده در موازات افق، چشم‌ها خیره به سقف کاذب پلی استایرن، پاها در هوا، و خمیری را گاز می‌گرفتم، خمیری از آلزینات، با طعم فلوئور، روی دندان‌هایم خود را می‌گرفت. هیاهوی بلوار از دوردست تا من می‌رسید، دندان‌پزشک جوان، ایستاده پشت سرم، صدای ابزارها بر سینک را به هوا بلند کرده بود و در آن هیاهوی آرام به یک موسیقی شرقی گوش می‌دادم و در این مدت قالب‌گیری به سرانجام می‌رسید. دهانم پر بود و تمرکز کرده بودم تا چیزی را قورت ندهم، دندان‌پزشک آمد کنارم تا موبایلش را مقابل چشمانم بگیرد: نگاه کنید، این فک زیرین انسان میان‌سنگی است، آن را سال ۲۰۰۸ در منطقه‌ی پانزده، خیابان آنری فارمان^۱ پیدا کرده‌اند.

روی صفحه، بر پس‌زمینه‌ای سیاه، با وضوح تمام تصویر یک فک را تشخیص دادم، درخشان مانند وسیله‌ای قیمتی، استخوانی که هنوز چهار دندان آسیا در آن باقی مانده بود، و فک، فکی پیش‌آمده، گویی از هوس و قدرت و اراده‌ای خبر می‌داد. کهنه‌اند اما دندان‌های خوبی هستند. دندان‌پزشک موبایلش را در جیب روپوشش سُر داد و با صدایی زیر مانند صدای فلوت ادامه داد: فک زیرین بسیار مهم است، تنها استخوان متحرک صورت است، و صحبت، خوردن، دیدِ درست یا حتی ایستادن متعادل، تمام

1. Henry Farman

این‌ها به این استخوان مربوط است: تمام تن ما به این تاب وصل است. چشمانم را بستم.

از چند ماه پیش، سرگیجه و سردرد امانم را بریده‌اند. هر آن ممکن است سر برسند، در و پنجره را بشکنند و سرزده وارد شوند. سردردها اغلب آخر روز می‌آیند. سعی می‌کنم نقاط مشترکی در یورش‌هایشان پیدا کنم، کم‌خوابی، افراط در نوشیدن، اعصاب‌خردی، اما چیزی دستگیرم نمی‌شود و زنی شده‌ام محتاط و حساس و شکننده. دیروز عصر، مثل حیوان‌های بارکش مشغول ترجمه بودم، ترجمه‌ای فوری، کاری که پول درستی بابتش نمی‌دادند، زیرنویس یک فصل از سریال اوت اینتو دِ اُپن^۱ - شش نوجوان فراری که در یکی از جنگل‌های اورگن^۲ زنده می‌مانند - درد در شقیقه‌ام پیچید، اول گریزا، اندکی پنهانی، آبِ زیر کاه، به تجربه فهمیده بودم قادر است هر آن سرم را به آتش بکشد. هرچند آپارتمان غرق در سکوتی سنگین بود، مملو از طنینی بود که مخصوص مکان‌های عمومی در ساعات تعطیلی است، همان وقت‌هایی که خالی هستند و بی‌مصرف، شبیه کمپ‌های کوهنوردی متروکه، و اشکالی رازآلود، فرازونشیب‌هایی ناشناخته و رد پاهایی عجیب در آن مکان‌های عمومی قد علم می‌کنند و مدتی مدید تماشایشان می‌کنند. بیست دقیقه بعد، در تاریکی دراز کشیده بودم.

شروع کنیم؟ دندان‌پزشک ساعتش را نگاه کرد، ماسک آبی خود را زیر چشمان خمارش مرتب کرد، دهانم را باز کرد و خانم دندان‌پزشک روی من خم شده بود تا قالب را از فک بالا جدا کند، با شدت تمام انتهای قاشق فلزی را تکان می‌داد، آن را زیر کامم فروبرده بود - قدرتش مرا شگفت‌زده کرد، فکر کردم دندان‌هایم دارند از ریشه درمی‌آیند - بعد قالب را بیرون آورد و مدتی مدید ورندازش کرد، زیر نور به تمام جهات آن را چرخاند و سپس خرسند سر

۱. Out Into the Open

۲. Oregon: ایالتی در آمریکا

تکان داد، و من در تمام این مدت سنگ‌های کوچک و تکه‌های صورتی قالب را در کاسه‌ای تف می‌کردم. عالی، حالا همین کار را با فک پایین می‌کنیم. در اتاق قدم زد، لطیف و آرام با کتانی‌های سرخ، بر پنجه‌ها، کمر ظرفش مانند رقاصان، بافه‌اش مانند مترونوم، سپس روی صندلی بدون پشتی کنار یونیت نشست، روی میز کوچکش مشغول آماده‌کردن مقدار دیگری از آلژینات و آب شده بود، تمرکز کرده بود، چانه‌ام را با دستمال حوله‌ای خشک می‌کردم. آن فک ماقبل تاریخ را از کجا پیدا کردند؟ صدای خودم بود که می‌پرسید - کلمات از لب‌هایم می‌گذشتند درست مثل سنگ‌های کوچک و آخرین تکه‌های صورتی قالب - و بازوهایش را در حال کار می‌دیدم، گرد و عضلانی، با لکه‌های کک‌ومک. یک دقیقه صبر کنید، می‌گویم. برخاست، باز قالب کاملاً پر - پوره‌ای با بافتی زمخت بود - را در دهانم گذاشت، بعد به صدای شستن دستانش در روشویی گوش دادم، پیش از آن‌که با صدای قرصش جوابم را بدهد: خیابان آنری فرمان، حوالی فرودگاه هلیکوپترهای پاریس، متروی بَلَر^۱.

نگاهم باز در سقف کاذب سرگردان شده بود، پیچ رود سن در نظرم آمد آن جا که به بولونی^۲ می‌رسد، جزیره‌ها، بلوارهای کمربندی، وقتی آن سه نام، آنری فرمان - فرودگاه هلیکوپترها - بَلَر، نام‌هایی که آن‌ها نیز مثل قالب زود شکل می‌گرفتند، در شقیقه‌هایم طنین می‌انداختند، باز جای پای محله‌ای را محکم می‌کردند که اَلِیو فُرْمُز^۳ در آن زندگی می‌کرد، جای پای آپارتمان‌ش را که در سیزده سالگی به آن جا رفته بودم و سه روز پیشش مانده بودم، و آرام‌آرام مستطیل‌های پلی‌استایرن بالای سرم، برآمدگی‌های متخلخل و سبکش محل تلاقی دو رود شده بودند، محل دیدارها و تلاطم‌ها، آن جا که خاطرات گرداب‌هایی می‌سازند شبیه پایاب‌های نرم دریا.

۱. Balard

۲. Boulogne: نام پارکی در پاریس

۳. Olive Formose

گاهی او را خاله اُلیو صدا می‌زد، دوست نداشت: اُلیو فرُّمَز خاله‌ام نبود، دوست مادرم بود، پس از مرگ نامزدش در سانحه‌ی سقوط هلیکوپتر در لنگرگاه آوُر^۱ به پاریس رفته بود و آن‌جا زندگی می‌کرد. فکر کنم سه یا چهارساله بودم. از او فقط این را می‌دانستم که تنها زندگی می‌کند، بچه ندارد و برای تلویزیون کار می‌کند؛ داده‌هایی اندک اما مهم - فاجعه، اجرای برنامه، تنهایی - که حواشی تصویر زنی اسرارآمیز را گشته زده بودند، دوستی صمیمی بود، هرچند در دنیایی که با آن خو گرفته بودم، غریب‌تر از او نبود. اُلیو هرگز به دیدن ما نمی‌آمد، کم نامه می‌نوشت، به ندرت تلفن می‌زد، اما مادرم هر سال به پاریس می‌گریخت تا چند روزی را با او بگذراند، هرگز این دیدار را از دست نمی‌داد، دیداری که قطعاً، حالا می‌فهمم، مستلزم مذاکره با پدرم بود، مذاکره‌های بسیار تا غیبتش را توجیه کند، مجبور بود تدابیر بسیاری بیندیشد، برادرهایم شب رفتنش آرام و قرار نداشتند، و من آرام بودم، کاری به این کارها نداشتم، خوشحال بودم که دردسر درست نمی‌کنم - البته حظ می‌کردم که دختر زنی بودم که برای دیدار دوستش به پاریس می‌رود، اگر نمی‌توانست برود، شکست او شکست من نیز بود، هرچند از من قوی‌تر بود: در کنار اُلیو - او را در عکس‌ها می‌دیدم که کنار یکدیگر در مکان‌هایی دنج برای عکاس ژست گرفته‌اند، خندان و رازآلود، سیگاربه‌لب، موهایی پریشان و پاهایی برنزه؛ مادرم کس دیگری می‌شد، زنی کمیاب، اسرارآمیز، و من به این سِر حسادت می‌کردم.

روزی از روزهای نوامبر، روز جشن قدیسان، این من هستم که می‌روم. از ایستگاه آوُر مانند شهبانویی می‌گذرم، گاباردینی سرخ پوشیده‌ام که بر کمرش کمربندی دارد، جین لیوایز به تن دارم و کتانی‌های نو به پا، دستانم بندهای چمدانی پارچه‌ای را، مزین به تکه‌های چرم، فشار می‌دهند، و نگاهی به برادرهایم نمی‌اندازم، مرا مشایعت می‌کنند، حسادت می‌کنند، گرفته و دلگیر، من می‌گریزم و آن‌ها از سرنوشت خود می‌نالند. در انتهای ریل‌ها، اُلیو

1. Havre

ایستاده است، کوتاه‌تر و پیرتر از الیو حافظه‌ام، شلواری پيله‌دار به پا، کت گشاد چهارخانه بر تن، کلاه پره‌ای مشکی بر سر. لب‌هایی سرخ، به من لبخند می‌زند، سرش را کج می‌کند، احساس می‌کنم مرا ورنده می‌کند، بزرگ‌تر از سنت به نظر می‌رسی، شب فرامی‌رسد، با مترو می‌رویم، اسم ایستگاه‌ها را حفظ می‌کنم، سپس ایستگاه آخر، رستورانی در میدان بُلَر، امیدوارم گرسنه باشی، نورها بر لوله‌های طلایی می‌جهند، چشم از او برنمی‌دارم، پیشخدمت لب‌شکری است و او را میس اُلیو صدا می‌زند، من استیک و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و موس شکلات می‌خورم، او تخم‌مرغ عسلی و قهوه‌ی ایرلندی، سپس در آسانسوری تنگ به یکدیگر می‌چسبیم، دو اتاق در آخرین طبقه، مشرف بر آسمان شب، و رود سن در دوردست می‌درخشد. اُلیو برای خودش ویسکی می‌ریزد و پیشانی را مدتی مدید به شیشه‌ها می‌چسباند. خوشحالم از آشنایی با تو. روی نیمکت هال، کیسه‌خواب هست، سرم را روی کوسنی رنگارنگ می‌گذارم، پرتوهای نور سقف را می‌رو بند، هاله‌های آبی روی دیوارها تکان می‌خورند: زیر آسمان می‌خوابم. اوت اینتو دِ اُپِن. در شب، صدای هلیکوپترها را می‌شنوم.

همین‌که یکی از پره‌ها به سطح آب خورده بود، منفجر شده بود و نامزدش که خلبان بود در هوا پاره‌پاره شده بود. جسدش پودر شده بود، بر سطح دریا پخش شده بود، در مانش^۱ تیره از میان رفته بود. گرما و غبار. گاه ناغافل او را می‌دیدم که با نگاهش پرواز هلیکوپترهای نیروهای امنیتی شهر را بر فراز کمربندی دنبال می‌کرد، و با خودش حرف می‌زد، هاله‌ای از بخار بر شیشه بر جا می‌گذاشت؛ از خود می‌پرسیدم نکند صدایی شنیده است. تمام وعده‌ها را در کافه می‌خوردیم - آشپزی نمی‌کرد - شب‌ها می‌رفتیم سینما، به سالن اُدُن^۲، و یک روز صبح با او به تلویزیون می‌روم. زندگی بزرگ^۳. روز آخر، حوالی غروب،

۱. مانش (Manche): نام قسمتی از اقیانوس اطلس که آن را به دریای شمال وصل می‌کند، به آن کانال مانش نیز می‌گویند.

۲. Odéon: سالنی در پاریس

۳. احتمالاً نام برنامه‌ای تلویزیونی است که مسابقات بخت‌آزمایی برگزار می‌کند.

طوفان، برق‌ها آسمان را می‌درند و شیشه‌ها می‌لرزند. آخرین شبت است. چیزی می‌نوشیم. بزرگ شدم. مرکز ثقلم چند سانتی‌متری جابه‌جا شده بود.

آهان! سه دقیقه گذشت، جدایش می‌کنیم. چشمانم را بر آسمانی از پلی‌استایرن می‌گشایم، آن‌جا که هلیکوپترها می‌رقصند. دندان‌پزشک بالای سرم خم شده است، بسیار نزدیک. آویزش، یک بَلَم کوچک طلایی، بالای بینی من تاب می‌خورد. خیلی زود تمام می‌شود، آزادتان می‌کنم.

اندکی بعد، فرم‌های آماده را پر می‌کند - جزئیات کارها، برآورد قیمت‌ها، تجویزها - و میزش را از نظر می‌گذرانم، در میان خودکارهای تبلیغاتی و اشانتیون‌های آزمایشگاه‌ها، در گوشه‌ای تلی از قالب‌ها نظرم را جلب می‌کند، قالب‌های عجیبِ گِچِ آبی، صورتی یا خاکستری، آن فک‌های تنها و لال، گویی از اسکلت‌هایشان جدا شده‌اند، بعضی از آن‌ها باز باز هستند و انگار با صدایی بلند چیزی را فریاد می‌زنند و تعدادی دیگر دندان به دندان می‌فشرند، در خود فرو رفته‌اند. ناخودآگاه دست می‌برم و فکم را می‌مالم: انگشتانم بر شقیقه‌ها مفصل‌ها را می‌مالند، استخوان چانه را لمس می‌کنند، می‌روند بالا سمت گوش، گونه‌ها را می‌مالند. دندان‌پزشک وقت بعدی را یادآوری می‌کند، بد نیست از فکم عکس بگیرم، اما دیگر صدایش از دور می‌آید، دیگر نمی‌توانم از آن قالب‌های گچی بسیار دقیق و بسیار ظریف چشم بردارم - فضای باریک میان دو دندان آسیا، تیزی دالبردالبر دندان جلو، شکاف روی مینای دندان نیش - وابسته به کسی هستند، هرکدام به موجودی یگانه پیوند خورده‌اند، به فردی که شاید ترسان به آن‌جا آمده و دراز کشیده است، روی همین صندلی، با مشکل دهان و دندانش. حالا نام‌ها و نام‌های خانوادگی را می‌خوانم که با مداد پایین هر قالب روی کاغذ نوشته شده‌اند، و یادم می‌آید بررسی دندان‌ها، در فاجعه‌های جمعی یا فردی، گاه تنها راه تعیین هویت است، مانند ردهای دی‌ان‌ای یا اثرانگشت. اَلِیو ژاکتی نازک به تن دارد، سبز روشن، ترقوه‌ها و نبض گردن ظریفش را نمایان می‌کند: نامزدش

گوری نداشت، چیزی پیدا نکرده بودند تا هویتش را مشخص کنند، هیچ اثری از او باقی نمانده بود، حتی یک آویز، حتی یک دندان.

وقت تمام می‌شود. دندان‌پزشک کاغذها را یکی یکی به من داد و خلاصه‌ای از تمام آن‌ها گفت، حرفه‌ای و مسلط، کارت سلامت و کارت اعتباری را به او دادم، و حالا وسایلم را در کوله‌پشتی می‌گذارم، آماده می‌شوم بروم، اما او تکان نمی‌خورد: نمی‌بینم در کامپیوترش به چه نگاه می‌کند اما حالتش تغییر می‌کند. چشمانش را باریک می‌کند، انگشتانش روی موس کلیک می‌کنند و وقتی مانیتور را رو به من برمی‌گرداند، چشمانش برق می‌زنند، باز همان عکس فک زیرین، آن استخوان عظیم و مقدس، و یک صدا و بلند می‌خوانیم، ناگهان به یکدیگر نزدیک شده‌ایم، بالای میز شانه‌هایمان به یکدیگر می‌سایند: در کرانه‌های یکی از شاخه‌های کهن رود سن، کوچ‌نشینان، آخرین شکارچی گردآورندگان^۱ پیش از تاریخ، این‌جا اتراق کرده‌اند، استراحتگاه شکار، اتراق‌گاه؛ دفعات متعدد، این‌جا ایستاده‌اند، شکارهایشان را سامان داده‌اند، گوشت‌ها را تکه‌تکه کرده‌اند، پوست‌ها را کنده‌اند، نوک تیرها را تیز کرده‌اند، پشت سر خود نشانه‌هایی بر جا گذاشته‌اند که باستان‌شناسان ماه‌ها زانو زده‌اند و پس از ده‌هزار سال آن‌ها را آشکار کرده‌اند، بقایایی از آتش‌زنه و ماسه‌سنگ، بقایایی از حیوانات، نشانه‌هایی از یک اجاق و، در گوشه‌ای، تک‌وتنها کنار تکه‌ای از استخوان ران، این دهان قدیمی با چهار دندان روی زمین بود، این استخوان انسان که پایداری کرده بود، تکه‌ای جامانده که چیزی آن را نابود نکرده بود، نه خاک، نه رود و نه حتی ده‌هزار سال اشغال اراضی و چیرگی بر آسمان. نمی‌دانیم این استخوان مربوط به یک گور است یا نه. مقابل آن فک بی‌صدا از خود پرسیدم آن مردان و آن زنان چطور حرف می‌زدند، دلم می‌خواست صدایشان را بشنوم. امروز مرکز بازیافت زباله‌های

۱. جامعه‌ای که زندگی افرادش وابسته به تغذیه از حیات وحش و گیاهان است، اهل دامداری نیست و با یکجانشینی میانه‌ای ندارد.

شهری جای حفره‌های باستان‌شناسی سال ۲۰۰۸ را گرفته است. دندان‌پزشک قد راست کرد، چرخ‌ی در مطب زد، و من حرکت موزون و باوقار او را دنبال کردم. به در اتاق که رسید، تکرار کرد انسداد ناقص فک می‌تواند دلیل اصلی سردردها و سرگیجه‌هایم باشد، و دستش را دراز کرد، دستش را گرفتم اما حواسم پیش او نبود، مسحور آن فک‌های گچی بودم که در گوشه‌ای جمع شده بودند، آن دهان‌های خاموش و ظریف، مانند شیرهایی که درست بسته نمی‌شوند، و به دهان خودم فکر کردم که درست بسته نمی‌شد و اندکی بعد به آن‌ها می‌پیوست.

نهر و براده‌های آهن